

یک روز در زنگ انشا

وقتی امید امام می‌شوی



وقتی معلّم‌ها یک موضوع برای نوشتن انشا می‌دهند، هر کدام از بچه‌ها یک چیزی می‌نویسند. همه دوست دارند زود بروند جلوی کلاس و انشایشان را برای بقیه بخوانند. در سالروز ارتحال امام خمینی (ره) قرار بود بچه‌ها انشاءشان را بخوانند. سینا دفترانشایش را برداشت و دستش را بالا برد و گفت: «آقا اجازه، ما بخوانیم؟ انشایمان خیلی خوب شده.» چند تا دیگر از بچه‌ها هم دستشان را بالا بردند. آقا معلّم نگاهی به بچه‌ها انداخت. رضا ساکت یک گوشه نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود. آقا معلّم لبخندی زد و گفت: «رضا، تو یا انشایت را بخوان.» رضا سرش را بلند کرد و با دستپاچگی گفت: «آقا ما؟ آقا ما بخوانیم؟! آقا معلّم سر تکان داد و منتظر شد تا رضا دفترش را بردارد و بیاید جلوی کلاس، اما رضا دوباره سرش را پایین انداخت. آقا معلّم پرسید: «چی شده رضا؟ نکند انشایت را ننوشتی؟» رضا دوباره سر بلند کرد و با عجله گفت: «آقا ما؟ آقا چرا نوشتیم، اما اگر می‌شود یک نفر دیگر بیاید انشایش را بخواند؛ آخه ما خجالت می‌کشیم.» آقا معلّم فکری کرد و گفت: «نه، باید بیایی و انشایت را بخوانی. دلم می‌خواهد ببینم چی نوشتی.» رضا نفس عمیقی کشید. دفترانشایش را برداشت و گفت: «چشم آقا.» و راه

امید من به شما دبستانی‌هاست

امام خمینی [ره]

